

یازده و پنجاه دقیقه بامداد

دوست دارم که از گذشته‌ها حرف بزنم. این صدای وجدان است که با آنها حرف می‌زد. وقتی همراه مادرم بودم و سکندری می‌خوردم، مادرم می‌گفت: «برای اینکه که وقتی راه می‌ری دهند وازه»، و یا وقتی که کتاب اولم را دوره می‌کردم، او برایم توضیح می‌داد و می‌گفت، «پدرم مرادوست دارد، من پدرم را دوست دارم. پ- پ- پی- پ- پو. ای گوآیابای^۱ پرویی فقط به من بگو که چند سالته.»

«من دلم می‌خواست که بروم توی خیابان و پروانه بگیرم.»

دوست نداشتم که بروم مدرسه، از بس دور بود بیشتر از دو مایل فاصله داشت. ترجیح می‌دادم به مادرم کمک کنم و تورتیلا بپزیم. به من می‌گفت: «باید خونندن یاد بگیری»، و یا ترجیح می‌دادم که با او به کشتزار نزدیک خانه‌مان بروم و پنبه بچینیم. آدم با یک کلاه بزرگ لبه پهن، موقع جمع کردن محصول قهوه زیاد آفتاب نمی‌خورد.

برای من که فقط هفت سالم بود، کار خسته کننده‌ای بود، اما، با این حال آن را به تکرار «نام سگ من فیدو است» و یا «فیدو، توپ را برای صاحب

۱. guayaba؛ گوآیابا درختی کوچک از تیره مورد - مخصوص نواحی گرمسیری آمریکا که اصل آن از آمریکای جنوبی است و میوه‌ای زردرنگ و به شکل گلابی دارد که اغلب از آن زله درست می‌کنند.

بیاور» و یا «فیدو- فوفو- فارو- فوکا- فومو^۱». ترجیح می‌دادم. فوفوفوفو کی بو ول داد، فوفوفوفو آکی بو ول داد. آدم سر انگشت‌هایش را لیس می‌زد و اسم آنهایی را که احتمال داشت مقصّر باشند با هر کدام از انگشت‌ها مشخص می‌کرد، آنوقت می‌توانست بفهمد که مقصّر چه کسی بوده است: آن انگشتی که اول از همه خشک می‌شد.

یک روز عالی بود برای رفتن به رودخانه. «اجازه می‌دی که با دوست دخترای کوچولوم برم رودخونه آب‌تنی؟» «از کجا این فکر به کله‌ت زد؟ خیلی بدی، مگه نمی‌دونی که دخترای کوچیک نباید تنهایی برن بیرون؟ اگه دیگه حرف گوش نکنی کتکت می‌زنم.» «ماروکا^۲ یک عروسک دارد.» «زاپه^۳، گربه‌بدا! برو به خانه خودت.» نوشته کتاب‌ها همیشه با آن زبانی که حرف می‌زنیم فرق می‌کرد.

بالاخره‌اش هم به مدرسه نرفتم. و مادرم می‌گفت خیلی بد است که آدم بی‌سواد و نادان باشد، آنوقت آنها راحت‌تر به او حقّه می‌زنند؛ و اختیارش به دست آدم‌های هوشیار می‌افتد. «آخر یعنی چه که تو همه‌ش با پدرت هستی؟» پدرم را خیلی دوست داشتم، همیشه بهش می‌چسبیدم. آخر معلممان واقعاً بی‌بخار بود و اگر باران سنگینی می‌آمد می‌توانست با جریانش مرا به دریا بکشانند. این مسلم بود. در فصل بارانی خطرناک بود، به‌خصوص که آدم ناچار بود که از یک جوی آب که جریانش خیلی تند بود عبور کند.

مادرم می‌گفت: «خوب، خودت می‌دونی که چه می‌کنی،» حدود ساعت شش صبح با پدرم مشغول کلاف کردن و گلوله کردن نخ می‌شدم. آخر، پدرم از آن راه امرار معاش می‌کرد. او الیاف مزکال^۴ را می‌خرید و آنها را می‌تابید و به شهر می‌برد و به مغازه‌ای که وسایل آتش‌بازی می‌فروخت می‌داد و در ازایش پول خوبی می‌گرفت. پدرم در حالی که من ماسوره را

۱. fido-fubo-furo-foca-fumo؛ بازی با کلمات هم‌صدا با استفاده از کلمه فیدو که نام سگ اوست.

2. Maruca

3. Zape

۴. mezcal؛ نوعی گیاه که از الیاف آن مثل کف استفاده می‌کنند.

می چرخاندم عقب عقب می رفت تا کلاف پیچیده بشود؛ کلاف دراز تر و دراز تر می شد و او که ناچار بود برای پیچیدن بیش از پنجاه یارد دور بشود کوچک به نظر می آمد. بازوهایم حتی عضله پیدا کرده بود و آنقدر قوی شده بود که می توانستم گونی های ذرت را بلند کنم. مادرم همیشه از قدرتم تعریف می کرد.

«از بس با پدرت بوده ای، نتیجه اش این شده که می تونی مثل یابو بار بکشی، به جای این که به من کمک کنی و ذرت ها را پوست بکنیم.» یا خمیر تورتیلا را ورز بدهیم یا ظرف ها را بشوئیم و یا لوبیا و ذرت بپزیم. چقدر وقتی که خسته، عرق کرده، و خوشحال از کاری که دوست داشتیم به خانه برمی گشتم خوشم می آمد. پدرم گلوله های کلاف را به پشتش می گذاشت و راه می افتاد، با آن ها مثل یک درخت نارگیل می شد با یک عالمه نارگیل. و من هم با ماسوره راه می افتادم و می گفتم: «بابا، صبر کن تا با هم بریم.» خوب، من از همون بچگی نون روزانه ام را درمی آوردم. «بچه، تند باش، تقریباً ظهره» دنبالش راه می افتادم و می دیدم که از سایه خبری نیست؛ آخر علامت ظهر این است که چون خورشید در آن موقع درست بالای سر آدم، آن وسط آسمان است، آدم نمی تواند سایه اش را ببیند.

وقتی کمی بزرگ تر شدم، همه مان برای پنبه چینی به ساحل می رفتیم. همیشه دوست داشتم که با دهن باز به همه چیز زل بزنم. مثلاً، جلوی دریا، و تماشای آن که انگار از آسمان می ریخت، تماشای آن گاوهای بزرگ سفید که بالای سرمان پیداشان می شد، تماشای افق از ساحل، تماشای طلوع خورشید. معلّم همیشه می گفت که آب دریا به صورت بخار بالا می رود. بعد همان آب به صورت باران فرود می آید. با آن کلاه لبه پهن همانطور که پنبه می چیدم عادت داشتم که به همه این چیزها فکر کنم، و بعد به پدرم می گفتم بیاید برویم کنار ساحل و گوش ماهی پیدا کنیم. و او لذت می برد که خرچنگ بگیرد. بعضی وقت ها هم صدف خوراکی

می گرفتیم، و به مردمی که با اتومبیل از ساحل می گذشتند می فروختیم. به یک معنی آب به وسیله رودهایی نامرئی به آسمان می رود، و برای همین است که زمستانها رگبارهای شدید می بارد. می گویند بعضی طوفانهای شدید با خودشان حتی قورباغه و مار هم می آورند. برایم سخت نیست که باور کنم، چون وقتی امکان این باشد که آب از روی زمین بالا برود، خوب، آنوقت امکان چیزهای دیگر هم هست. ماهر سال دو ماه را در ساحل می گذرانیدیم. بعضی وقتها سه ماه. و بعد که برمی گشتیم، گروه، گروه می آمدیم و به باکره مقدس، آن یاری دهنده جاودانی متوسل می شدیم تا حفظمان کند و صحیح و سلامت برگردیم.

همان روزی که برمی گشتیم به رودخانه می رفتیم تا تمام صبح را شنا کنیم. تمام صبح را. سنجاقکهای کوچک را که خودشان را به آب می زدند تماشا می کردیم، وقتی آب را می شکافتند تا تخم پشهها را از سطح آب بگیرند، آدم می تواند تقریباً صدایشان را بشنود. و همانطور که سعی می کردیم تا سنجاقکها را با ترکه بکشیم، جیغ می کشیدیم. «چه گناهی. ترکهها رو بذارین زمین. مواظب باشین که به سنجاقکها دست نزنین وگرنه وقتی از خواب بلن می شین می بینین که چشماتون به هم چسبیده،» این حرفی بود که مادرم همیشه در حالی که مشغول شست و شور بود، می زد و در ضمن مواظب هم بود که نزدیک چاه آبی نشویم؛ آخر یک گرداب بود که می توانست ما را به ته بکشاند.

و همیشه سردمان می شد. خودمان را در آفتاب خشک می کردیم. بچههایی که می میرند با خورشید به آسمان می روند. پرواز فرشتهها به خاطر بالهاشان نیست، بلکه به خاطر این است که آنها می توانند توی فضا که پر از چیزهای فضایی است، که یکی از همانها رودخانههای نامرئی است، شناور باشند. فرشتههای کوچک وجود ندارند. بچهها وقتی که می میرند رنج نمی برند. وقتی در حال مردن هستند، چرا. و با آخرین نفسشان جسمشان از روح جدا می شود. کرمها فقط جسم را غارت

می‌کنند. شاید این اعتقادات همیشه بمانند؛ آخر، امید زنده می‌ماند، حتی وقتی کسی را که آدم دوست دارد می‌میرد، باز هم امیدش را از دست نمی‌دهد. شاید روح همان خاطره‌ای است که به یاد آدم می‌آید. چون مهم نیست که چقدر بگذرد، فرقی نمی‌کند، باز هم آدم عزیزانش را نمی‌تواند فراموش کند. این اصطلاح «برود از دل، هر آنکه از دیده برفت» عملاً درست از آب در نمی‌آید. ماهمه‌مان وقتی که کسی را از دست می‌دهیم تا ابد رنج می‌بریم. و اگر آن از دست رفته بچه‌ی آدم باشد رنجش بیشتر است. خون خود آدم. یک زخم، یک دردی را آدم حس می‌کند که قلب را پاره پاره می‌کند.

تنها یک مادر می‌تواند بداند که آن زخم چیست. هیچکس دردش را فراموش نمی‌کند، دروغ است. آن درد در خاطر آدم دفن می‌شود و در درون آدم برای همیشه می‌ماند.

من بخار آب را دوست دارم، آخر این بخار آب همان رودی است که ارواح در آن قایق می‌رانند، رودی که در آن فرشته‌هایی که در این دنیا بچه بوده‌اند شناورند. پدرم به من گفت آدم باید به این چیزها اعتقاد داشته باشد، چون تنها آن طوری زندگی معنی پیدا می‌کند.

به خاطر همین بود که مدام در اطراف راه می‌رفتم و زیاد فکر می‌کردم تا از هر چیزی سر در بیاورم و مادرم به من می‌گفت: «فضول».

بعدها، چپه چشم‌های مرا باز کرد. این چیزها حقیقت ندارد. به حرف‌های او ایمان دارم. خوب، او همیشه درست می‌گوید؛ معه‌ذا، در خود آدم هم همیشه یک احساسی وجود دارد که به آدم می‌گوید باور بکند یا نکند.

تا موقعی که یک کسی همه‌ی این‌ها را درست و حسابی بر ایمان حلاجی کند.

اما پدرم، حرفش را نزن: او به جن، به سیپیتو، به سیگوانابا به کادجوس، به همه‌ی اینها اعتقاد داشت.

مسأله تنها اعتقاد داشتن نبود؛ آنها را واضح جلوی چشمش می‌دید. و از آنجا که آدمی عامی و سطحی بود وقتی اینها را می‌دید فکر می‌کرد که می‌خواهند مجازاتش کنند. وقتی با هم کلاف نخ گلوله می‌کردیم و یا وقتی که مشغول پوست کندن ذرت بودیم، برایم از این چیزها حرف می‌زد. شاید قصدش این بود که مرا بترساند. بعضی وقت‌ها از بس همه‌اش دربارهٔ سیگو آنا با فکر می‌کردم خوابم نمی‌برد. می‌توانستم آن را همانطور که پدرم توصیف می‌کرد به خاطر بیاورم. با این حال حرف چپه را هم به یاد می‌آوردم که به من می‌گفت: «تو به این چیزهای مضحک اعتقاد نداری.» نمی‌دانم چرا ما باید با این ترس‌ها تغذیه بشویم. شاید به خاطر همان یک ذره نور امیدی که در ماست مجبوریم که با این ترس‌ها هم زندگی کنیم.

ناشناخته همیشه وادارمان می‌کند که دنبال حقیقت برویم.
علتش باید یک ربطی با آن داشته باشد.

اعتقادات مذهبی زندگی را آسان می‌کند، اما چیزهای واقعی، مثل برنج، وقتی که آدم گیرش بیاید، ذرت که با آن تورتیلا می‌پزیم؛ و نمک که به غذا مزه می‌دهد، وقتی که هیچ چیز دیگر جز همان برای تورتیلا نداریم، اینها هم زندگی را آسان می‌کنند. و بالاخره به امید هم احتیاج داریم. ما فقرا نمی‌توانیم بدون اینکه این چیزها را در نظر داشته باشیم زندگی کنیم. همین‌ها، نه بیشتر و نه کمتر. بیشتر از هر چیزی به امید فکر می‌کنیم. برایمان مثل روشنایی شمع می‌ماند. تو تاریکی چیزی را نمی‌توانیم ببینیم. اما آنقدری نگذشت که خوزه شروع کرد با من حرف زدن، می‌گفت: امید غذای احمق‌هاست. من هیچوقت این حرفش را باور نکردم. منظورش را می‌فهمم، اما در این مورد جدی نمی‌گیرم. امید هم به ما غذا می‌دهد. اما نه امید احمق‌ها. آن امید نوع دیگر. امید در موقعی که همه چیز برای آدم روشن است. آگاهی دارد.

رودخانه رفتن‌ها را یادمان است. با دست قورباغه‌های کوچک را گرفتن

و اسب‌های دریایی ریز را کشتن و آنها را توی تنگ شیشه‌ای گذاشتن. زیادی فکر می‌کنم. فکر کردن خوب است. ذهن ما زلال است، و باعث می‌شود که فکرها مثل برق و خیلی واضح به یادمان بیاید. به خصوص وقتی که خودم و بچه‌ها هستیم. اما اگر آدولفینا بیاید و پیشم باشد کمتر فکر می‌کنم، شاید به خاطر اینکه بیشتر به او نگاه می‌کنم. اینطوری وقتم می‌گذرد. با نگاه کردن به او. او تصویر زندهٔ دخترم، ماریاپیاست. خیلی شبیه مادرش است.